

وصيت

التعليم | education
فوق | above
الجميع | all



نويسنده: انيس عزمى

مترجم: فرید احمد کریمی



نانی من هم مثل همه نانی های دیگران، داستان های خیلی جالب برایم میگفت. بسیاری از داستان های عجیب از هند، عربستان، ایران و توران. اگرچه بسیاری از داستان های او از یاد من رفته اند، اما بعضی از آنها هنوز در ذهن من تازه هستند. امروز یاد یکی از این داستان های زیبا افتادم به نام نصیحت است.



سالها پیش در شهر کوچک در مصر مرد به نام عبدالله بن سعد زندگی می کرد. عبدالله با شتر کار می کرد. او شترهای بهترین نسل را با خوب ترین کیفیت با پشم سفید مثل خرگوش داشت. عبدالله شترهای خود را مانند فرزندان خود خوش داشت.

سالی یک بار بعضی از آنها را در نمایشگاه حیوانات می فروخت و پول خوب به دست می آورد. بعداً شتر را جدید و باقی مانده را پرورش می داد و گله خود را زیاد می کرد.

عبدالله همسری خوب و دصادق و سه پسر داشت که در خانه خو با خوشی زندگی می کردند. محوطه شترها نزدیک بیرون خانه بود. منظره بسیاری از شترهای سفید خوش تیپ او که در زیر درختان پر برگ خرما داخل محوطه نشخوار می کردند، دیدنی بود.

با گذشت زمان، عبدالله و همسرش کم کم ضعیف و پیر می شدند.



یک شب به وقت شام، عبدالله بن سعد به سه پسرش گفت: «پسرانم، من حالا پیر شده ام و بدنم هر روز ضعیف تر می‌شود. من اکثراً مریض می‌باشم، احساس می‌کنم به زودی روز من فرا خواهد رسید. وقتی من رفته متوج مادر خود باشید و لطفاً با هم دعوا نکن. من چیز زیادی ندارم، اما یک وصیت نامه را نوشته ام که می‌توانید آن را در یک ظرف در انبار غله پیدا کنید.»

یک روز صبح عبدالله توسط همسر و پسرانش بی‌جان در بستر خوابش پیدا شد. روز سوم پس از مرگ عبدالله، وقتی خانواده اش گریه خود را توقف دادند، در فکر وصیت او شدند. پسرانش تمام ظرف ها را در انبار غله جستجو کردند و سرانجام یک کاغذ را پیدا کردند که در پلاستیک پیچیده شده بود. با بازکردن پاکت متوجه شدند که این وصیت نامه نیست، بلکه رهنمایی است که عبدالله بن سعد از طریق آن به آنها خطاب کرده است.







«فرزندان من، از شما سه نفر می خواهم که متوجه مادر خود باشید. در مورد تصمیمات خود به او بگویید؛ اگر به جایی سفر می کنید، قبل از حرکت او را خبر کنید. احمد تو کلان همه هستی پس بیشترین مسئولیت را تو خواهی داشت. تو باید متوجه برادران کوچکتر خود، محمد و مکرم باشی. احمد، منحیث اولاد کلان، باید در خانه در هر عروسی، مرگ یا هر مراسم دیگر حضور داشته باشی. محمد، چون تو وسط هستی، باید به برادر بزرگت احترام کنی و کوچکترت را نه رنجانی. تو هم باید به مادرتان احترام داشته باشی و دوستش داشته باشی. مکرم، تو کوچکترین و نزدیکترین بچه به مادرت هستی، پس باید اطمینان داشته باشی که هر حاجت مادرت باید توسط تو یا برادرانت برآورده شود. تو باید به برادرانت احترام کنی زیرا بعد از من ولی تو خواهند بود.»

فرزندان صفحه را از بالا به پایین خواندند و به یکدیگر نگاه کردند، از این که پدرشان کدام وصیت نکرده بود، بلکه برای آنها یک نصیحت گذاشته بود. بعداً رقیه، همسر عبدالله گفت که یادش آمد که شوهرش در آن شب در دو ورق نوشته بود، اما آنها فقط یکی را خوانده بودند.

او به آنها گفت که ببینید که آیا صفحه دوم به صفحه اول چسبیده است یا خیر. وقتی که احمد گوشه کاغذ را مالش داد، متوجه شد که به راستی کاغذ دیگر به کاغذ اول چسبیده است. چهره بچه روشن شد. احمد، که بزرگتر بود، گفت: «خدایا شکرت! پدر وصیتش را بر این یکی نوشته است!» محمد و مکرم گفتند: زود بخوان! احمد شروع به خواندن کرد.





«خدا ج را شاهد دانسته می نویسم که خانه ام پس از مرگم به همسرم رقیه خاتون می رسد و تصمیم به دست اوست که آن را نگهداری دارد، به پسرانم میدهد یا می فروشد. تصمیم از همسرم است.»

غیر از خانه ام جایزاد دیگر ندارم. اما پس از مرگ من شترهایم بین زن و فرزندانم تقسیم می شود. سالم ترین و خوبترینش به همسرم می رسد. باقیمانده بین پسرانم تقسیم خواهد شد. بعد از اینکه همسرم یکی را گرفت، احمد نصف شتر باقیمانده را میگیرد. محمد یک سوم شترها را و مکرم یک نهم آنها را میگیرد.

عبدالله بن سعد هنگام مرگ هجده شتر داشت. بهترین شتر سهم به رقیه خاتون بود. هفده شتر باقی ماندند.





احمد نصف خود را گرفت، اما نتوانست نصف هفده شتر را داشته باشد، یعنی هشت و نیم شتر. هیچ کس نمی فهمید نصف شتر را از کجا بیاورد. به همین ترتیب، هنگامیکه محمد یک سوم و مکرم یک نهم خواست، تقسیم شترها غیرممکن شد. سه برادر شروع به دعوا کردند و هر کدام تمام سهم خود را از حیوانات می خواستند. هیچ یک از آنها حاضر به بخشش نبودند.

مادرشان فریاد زد که پدرشان به تازگی دفن شده است و آنها از همین حالا با یکدیگر دشمن شدند.



مکرم، که کوچکترین همه بود، دید که جنگ آنها مادرش را غمگین ساخت. او به سخنان پدرش در نصیحت هایش فکر کرد. او گفت: "مادر، تو هوشیار هستی. چرا به ما نمی گویی که چه کار کنیم؟".

محمد با یاد آوردن نصیحت ها، تصمیم گرفت که با برادر کوچکش مخالفت نکند و گفت: "بلی، مادر، چه پیشنهاد داری؟"



احمد نیز متوجه شد که پدرش از او خواسته است که اول به خواسته مادرش احترام بگذارد. او گفت: "مادر به ما بگو، آرزویت چیست؟".

مادر کمی فکر کرد. بعداً گفت: بگذارید شتر خود را به شترهای شما اضافه کنم. پس حالا چند شتر دارید؟»



پچه ها گفتند: هجده. مادر گفت: کاملاً صحیح است احمد تو بزرگتر هستی و طبق وصیت نصف شتر به تو داده می شود پس نه شتر را داری، محمد طبق وصیت سوم حصه شتر ها را تو می گیری پس یک سوم از تو است، یعنی از هجده شش از تو میشود و مکرم، نظر به وصیت پدرت یک نهم شتر به تو داده می شود و یک نهم هجده دو شتر است.

مادر گفت که این موضوع حالا حل شده است. احمد گفت: بلی مادر. من نه شتر را می گیرم، محمد شش شتر را می گیرد و مکرم دو شتر می گیرد. او خدا! اینها کلش هفده شتر می شوند، پس شتر شما نزد شما می ماند!»





مادر لبخند زد و گفت: پدر شما مردی عادل
و صادق بود.

سوالات رهنمودی

۱. آیا پدر و مادر یا پدرکلان و مادرکلان شما داستان ها و قصه های جالب برای شما میگویند؟ داستان/قصه مورد علاقه شما کدام است؟
۲. به نظر شما عبدالله به همسرش احترام می میکرد و از او قدردانی می میکرد؟ از کجا می دانید؟
۳. کسانی که در داستان هستند در آخر چند شتر می گیرند؟ آیا شما فکر میکنید که عادلانه است؟
۴. چرا وصیت اول پدر مهمتر از وصیت دوم او بود؟
۵. آیا نوشتن وصیت نامه مهم است؟ چرا؟